

ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم

شاهرخ مسکوب

ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم

همه بنده‌ایم ارچه آزاد‌ایم^۱

در آن اولین سفرم به اروپا (۱۹۶۴) یک جلد شاهنامه‌ی بروخیم (داستان سیاوش) با خودم داشتم. در لندن به این بیت برخوردم: «ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم، همه بنده‌ایم ارچه آزاد‌ایم». یادم هست که شعر زیر و زبرم کرد از روشنی، درستی و سادگی، از ژرفای اندیشه و بداهت، از اینکه مثل نفس کشیدن و تپیدن قلب بدیهی و بی‌واسطه است، از سحر سخن و حقیقت بی‌زمان حقیقتی که در هر جا و هر وقت صادق است، از حضور مرگ و زندگی پیوسته‌اش و ما، از اینکه مرگ را زندگی می‌کنیم، از فردوسی و از اینکه یک چنین شاعری بوده است. از چنین امکان و «شدنی» از آزادی در بندگی و بنده بودن و آزادی در اراده برگزیدن، از این پیوند ناگسسته‌ی آزادی و بندگی، اسیر مرگ بودن، به آن آگاه بودن، آن را نپذیرفتن و تا نفی مرگ راندن و در همان حال به بیهودگی و بی‌ثمری این نفی و انکار واقف بودن و دانسته دست رد بر وقوف خود زدن، آگاهانه آگاهی خود را نپذیرفتن و به آن سوی زندگی و مرگ که معلوم نیست کجاست، به ناشناخته و ناممکن -

^۱ یکی از یادداشت‌های روزانه‌ی نویسنده (به تاریخ ۲۵ دسامبر ۱۹۹۲).

پريدن و... هزار چيز ديگر. از همه چيز حيرت مي‌کردم و حيرت‌زده مجذوب و مشتاق در شعر بسر مي‌بردم. شعر را نفس مي‌کشيدم و در سينه حبس مي‌کردم و به هزار توي رگ‌ها مي‌فرستادم. روزها و روزها «بيت» در تنم جاري بود و آن را آبياري مي‌کرد و سرريز مي‌شدم.

نمي‌توانستم طاقت بياورم. مانند برکه کوچكي پياپي از اين نهر زلال و زاينده و جوشنده سرريز مي‌شدم. يادم هست که در آن بي‌تابي نامه‌اي به امير [اميرحسين جهانگل] نوشتم. از کشف اين بيت که ناگهان راهم را به سوي خودم باز کرد، مرا به من نشان داد، از شگفتي کلام و نمي‌دانم چه چيزهاي ديگري نوشتم. ذوق‌زده از مرگ، از يافتنش در آغاز تولد و در کنه زندگي و زيستنش در ما، حالا بيشتر از يك سال و نيم است که امير مرده است. ديگر مرگ در او زندگي نمي‌کند، مرگ هم مرده است، آن مرگي که در هر تپش قلب يك ضربه مي‌زد و در هر نفس دمي از هواي عدم را در وي مي‌دميد، آن مرگ سرشارِ خستگي‌ناپذير که هر چه از ما کم مي‌کرد به خود مي‌افزود و آنقدر از هواي خودش پر مي‌شد تا ديگر گنجايش نداشته باشد و مثل گلوله‌اي سنگين بيفتد يا در خواب مثل نفسي برنيامده در آخر راه محو شود و يا با تلاش و تقلا با شکنجه‌اي بنيان‌کن خودش را بحدود تا تمام کند. مرگي که در خانه‌ي تن زنده‌ها مي‌رقصد. عيش و نوش و بدمستي مي‌کند يا پنهان و شرم‌زده، در سايه راه خودش را مي‌پيمايد و با کسي کاري ندارد. هر جور مرگي در امير مرده است؛ آمده بود او را ببرد خودش هم رفتني شد وقتي که او را کشت ديگر جائي نداشت که بماند بي‌خانمان شد. اي مرگ بيچاره، آواره، اي کشته که را کشتي... چه خوب جا خوش کرده بودي؛ در مغز استخوان رفيق من خانه‌ات را خراب کردی و مي‌خواستی آواره و خانه خراب نشوی! چه مهمان ناخوانده‌ي بي‌معرفتِ ميزبان‌کشي، نمک‌خور نمک‌دان‌شکن و نمک به حرامي! مگر نه اينکه هر چيز براي مردن به دنيا مي‌آيد؟ براي-

مرگ؟ خُب وقتی آن را کشتی، خودت هم رفته‌ای. یکی بر سر شاخ بن می‌برید... زندگیت را با زندگی چیزها شروع می‌کنی اما زمان همه چیز را تن و گوشت و پوست چیزها را که لانه و پناهگاه توست، همه را دگرگون و تو را آواره می‌کند، تو هم بازیچه‌ی زمانی و از گردش یکنواخت، خستگی ناپذیر، پیایی و ابدی (مضحک است، «همانگونی» است که بگوئیم ابدیت ابدی است) آن در امان نیستی. تو فقط سپر بلایی، مترسکی هستی که زمان ترا به بر می‌کند، در جامه و هیأت تو، پشت صورتک هم‌شکل تو ظاهر می‌شود و بیشتر وقت‌ها حتی وقتی که منتظرش هستی غافلگیرت می‌کند، انگار مثل صدای گلوله می‌ترکد و آسمان را منفجر می‌کند و به صخره‌های سینه‌کش کوه می‌خورد و واگوی آن در هوا موج می‌زند و دور می‌شود تا در بی‌نهایت غرق شود. شکارچی در کمین نشسته با چشم‌های تیز دوربین‌دار، صبر ایوب دارد، نفس نمی‌کشد تا مبادا حیوان بیچاره را برماند، فقط بر می‌گیرد و نگاه می‌کند و منتظر است. بی‌گمان خواهد رسید یک روز، زیر تیغ آفتاب، در تاریک روشن دم غروب، یا نه در دل تاریکی شب می‌رسد و ناگهان گلوله آتش می‌گیرد، خون فواره می‌زند و قوچ وحشی بی‌خیال با سینه‌ی ستبر، گردن افراشته شاخ‌های پیچ‌درپیچ و پاهای گریزنده و تیزرو از بالای بلند پرتگاه به ته دره می‌افتد و مرگ که دانه‌اش را در تن او کاشته بود و سبز می‌کرد آن هم در یک زمان با قلب و در قلب حیوان خاموش می‌شود. مرگ او رسیده و نرسیده در آنی بسر می‌رسد. فقط زمان است که می‌ماند. در خانه‌ای بی سقف، بی در و پیکر جا گرفته‌ایم و در معرض باد و باران سرمای برف و سوزش بی‌رحم آفتابیم. خاکستر زمان از بالا می‌ریزد، اندک‌اندک، نامحسوس، تا پنهانمان کند. به مرور دهور، «همه بنده‌ایم». پس آزادی در کجاست؟ آزادی، نه آزادی! چون که آدمیزاد آزاد نیست. چون که آزادی بدون حق انتخاب، بدون امکان انتخاب بی‌معنی است و آدم توّلد و مرگش (زمانش) را انتخاب نمی‌کند. مکانش را هم همین‌طور. او را مثل باری در جایی به زمین می‌گذارند. بودنش دست خودش نیست. وجود دارد چون به‌وجود -

آورده‌اندش. اراده و خواست او در آن نقشی نداشته. وجود او پیشین است و اراده پسین، در وجود اراده و خواست پیدا می‌شود نه برعکس آدم وجود دارد برای اینکه وجود دارد. چه بخواهد چه نخواهد «آزادی» در سیاست چیز دیگری است ولی آزادی وجودی - existential- وجود ندارد. آزادی در وجود، در وجود بنده‌وار، در بند وجود، این هست، در آگاهی به بندگی همگانی از ماه و ستاره و آفتاب و مهتاب تا آدمیزاد و دد و دام، از این‌که همه آیندگانی رونده‌اند، همه اسیر و گرفتار زمانند، چیزی که در آن‌ها نفس می‌کشد، مثل هوا در تار و پودشان می‌گذرد و آن را می‌فرساید و می‌پژمرد تا ناچیز، تا هیچ شود. این آگاهی، این حقیقت را دیدن و دانستن و از درون آن برآمدن- مثل آفتابی که برای تماشای آسمان از دل دریا برون می‌آید- این آزادی، علی‌رغم بندگی وجود دارد. حالتی روانی، حقیقتی معنوی که دائم خود را از اسارت جهان، از لحظه‌های ناگزیر همه چیز و همه کس، از زمان و مکان پیوسته همگانی بیرون می‌کشد - اگرچه دائم در آن است، اگرچه می‌داند که «برون شدی» نیست، اگرچه می‌داند که بیهوده می‌کوشد، که تلاش و تباه است و در نهایت به هیچ، به عدم می‌پیوندد. مثل سیاوش! «سر به آزادی از خلق برآرم چون سرو/ گر دهد دست که دامن ز جهان در چینم.» سر بر کشیدن و از حد خلق از بلندی فرودست از قامت کوتاه و پست روح، سلیقه و آرمان‌های اخلاقی و آرزوهای روزمره آن‌ها فرا گذاشتن به حاشیه افتادن و برکنار ماندن است. بیگانه شدن در اجتماع و غریب ماندن است: غریبه در شهر، خانه و کاشانه‌ی خود. آزادی! آدم آزاده در وطن خود غریب و ناشناس است، نه می‌شناسد و نه می‌شناسندش. مگر از روی شگفتی، مگر چون عنصری خارجی و ناساز، چیزی، موجودی، پدیده‌ای عجیب، دیوانه‌ای شاید عاقل‌نما. شاید! (عقلای مجانین) انگشت‌نمای خاص و عام. اگر چنین کسی بخواهد دامن از جهان درچیند؟ جهان را ناچیز انگارد، در جهان باشد، و آن را به چیزی نگیرد، جایگاه، جامه، تنی را که

در آن جا گرفته نفی کرده، از زمینی که بر آن ایستاده گریخته و در عدم شتافته، به سوی بیرون از جهان، به آن سوتر هستی چیزها! آن سوی بودن‌ها کجاست به جز هیچ؟ آزادگی گریختن در عدم است؟ از مادر برای مرگ زاده شده‌ایم تا به سوی مرگ بشتابیم؟ این که همان بندگی است، آزادگی شتاب در بندگی است؟ چگونه می‌توان از این دور باطل از دایره‌ی پیوسته‌ی گردنده‌ی رونده‌ی بازآینده‌ی همیشگی، از این تکرار پایان ناپذیر بیرون افتاد؟ این سامان استوار افلاکی را در هم ریخت و این سپهر سیار را از رفتن بازداشت؟ یا خود را از این چرخ گردنده بیرون کشید و به آن سوی جهان رفت؟ آن سوی جهان کجاست؟ آنجا که زمان ایستاده و مرگ چون شکارچی از نفس افتاده‌ی خسته‌ای، بسیار خسته‌ای به خواب رفته. اگر همان‌طور که مولانا می‌پنداشت و در دیوان شمس و مثنوی آمده، عدم سرچشمه‌ی وجود بود، آن وقت گریختن در عدم پیوستن به سرچشمه بودن‌ها، یکی شدن با گوهر زمان و اصل مکان بود. یا همان‌طور که عرفا می‌گویند وصل به حق، رسیدن به خدا بود. در وحدت وجود ما که چون تصویر آئینه بازتابی از هستی اویم، نقش خود را - حتی در زندگی - می‌توانیم از میانه برداریم تا همه او، «معشوق»، «دوست» شویم. به خدا برسیم. و خدا، بی‌زمان و همه‌ی زمان، هستی و نیستی، مکان و لامکان، «برتر از خیال و گمان و وهم و آنچه در وهم ناید» سرمدی است. پیوستن به چنین سرچشمه یا نمی‌دانم چه ای، پادشاه همه‌ی زمان‌ها و مکان‌ها بودن و هستی، هست و نیست را زیر پا داشتن در وراء آزادگی، آزادی مطلق است. یکی شدن عشق و عاشق و معشوق! اما همه این‌ها «طفیل عشق» است، در خورد اندیشه، خیال اندیشنده‌ی مولانا و حافظ و... است نه استاد طوس. در فکر او این آزادی محال است. این به اندیشه «محال‌اندیش» حافظ‌طور می‌کند که «خیال حوصله بحر می‌پزد» و آگاه است که «قطره‌ای» بیش نیست و با برداشت خلاف‌اندیشی که از هستی دارد خود را - آدمی را - چون قطره‌ای به پهنای دریا و دریائی

در دل قطره می‌بیند - و نمی‌بیند - هم این هر دو هست و هم نیست. هستی و نیستی
تو امان معشوق و عاشق، وصل و فراقی همزاد! اما فردوسی به اینها نمی‌اندیشید، چون
تصویری از این‌گونه در زمان او هنوز هستی نپذیرفته بود. باز هم «زمان» و «هستی» در
زمان: در اندیشه او زمان به هیچ‌چیز امان نمی‌دهد حتی به خود. زمان بیکران اکرانه)، زمان
کراغند را در مغاک بی‌انتهای خود فرو می‌برد، زاده خود را می‌بلعد و هیچ می‌کند. زمان
فردوسی خیامی است. از پس صد هزار سال هم امید بردمیدنی نیست. حتی چون ساقه
سبزه ناچیزی با عمر کوتاه یک روزه‌ای. زمان فردوسی حتی پس از مرگ هم رها نمی‌کند.
وقتی سیاوش بهشتی را در خواب می‌بیند و از او می‌پرسند که در آن دنیا، در عالم ارواح
چونی؟ جواب می‌دهد «به زیر گل اندر همی می‌خوریم / چه دانیم کاین باده تا کی
خوریم؟» (چه بهشتی گل و باده، زیبائی و سرخوشی، نه «شیر و عسل» خوردن و سوسمار)
نمی‌داند این موهبت گل و باده تا کی دوام خواهد آورد. تا کی «زمان» دارد. نه او می‌داند
و نه دیگری، «ندانیم»، هیچ‌کس نمی‌داند. چرخ زمان پس از مرگ، در فراسوی زمان نیز باز
می‌ایستد. عمر آدم‌ها، چیزها، زندگی و مرگ و خوشبختی و بدبختی آنها، عمر بخت یا
سرنوشت، عمر زندگی و مرگ (از گفته سیاوش چنین برمی‌آید که گوئی مرگ هم بختی و
عمری زمانی از آن خود دارد)، زمان ویژگی هر یک را کسی نمی‌داند. راز زمان را کسی
نمی‌داند. این چگونه چیزی است که پس از خود نیز هست. چه موجی است که دم‌به‌دم
برمی‌خیزد و برنخاسته فرو می‌شکند و در همین شکستن خود برخاسته و برجای است.
«زنده‌ی میرا» (چون ما)؟ هست و نیستی توام؟ گذشته و آینده‌ای فشرده در اکنون؟ و
اکنونی که تا می‌خواهد «باشد»، به وجود نیامده در گذشته و مرده است؟ مرگی، نبودنی
مدام، نیستی پیوسته در جلوه هستی یا هستی ناپایدار هر دم نیست شونده؟ آنات نیست
شدن هستی؟ راز زمان را که می‌داند، و «دامی که نهاده و دانه‌ای که دارد»؟ و آن انبانه‌ی

بخت ما که با او و در اوست و هر زمان چیزی، سعد و نحسی از آن بیرون می‌کشد و سرنوشت ما را زیر و رو می‌کند؟ که می‌داند، چه می‌دانیم؟ همه بنده‌ایم، بنده‌ی زمان و مرگی که در ذات ذات در گوهر اوست، مرگی که او پیوسته در فراگذشتن از آنست، مدام آن را پس پشت می‌نهد ولی ما نمی‌توانیم، نمی‌توانیم مرگ خود را پشت سر بگذاریم. ما زمان نیستیم. بنده‌ی زمانیم، آمدن و بودن و رفتنمان به خواست نادانستی اوست. پس آزادگی ما در این دو کرانه‌ی زمان، در این کوتاه غمناک دلپذیر، در کجاست؟ چه چیز مرگ را تباه می‌کند، شدت و سختی ناگوار و دردناک آن را هیچ و پوچ می‌کند؟

«نام»! چیزی بی‌نام و نشان، مبهم، کلی و همگانی؛ ارزشی که مثل هوا فضای روح را فرا گرفته و «اخلاق» در آن نفس می‌کشد. به آن زنده است و از برکت وجود آن رفتار می‌کند. توانائی «رفتار» یا «کردار» می‌یابد. برای نام است که پهلوانان بنا به ارزش‌های اخلاقی زندگی می‌کنند و می‌میرند یا به پیشباز مرگ می‌شتابند. چون که زندگی بی «نام» به زیستن نمی‌ارزد و می‌ارزد که انسان برای «نام» بمیرد. نمی‌دانم کدام پهلوان و در کجاست که می‌گوید «به نام نکو گر بمیرم رواست / مرا نام باید که تن مرگ راست». تن مردنی است، اسیر زمان است و در نهایت مال اوست، همان‌طور که آورده می‌بردش. اما نام را، نمی‌تواند. تن می‌رود و نام می‌ماند. از دام مرگ، از بندگی، از مرز زمان به بیرون می‌گریزد. سلاح زمان - مرگ - در او کارگر نیست، حتی اگر زمان‌ها بگذرد و نام از یاد کسان برود چون که «نام» فقط ارزش اخلاقی عملی و کاربردی نیست که دامنه‌ی اثرش در رابطه با دیگران در اجتماع و تاریخ باشد. فراتر از این ارزشی متعالی، کیهانی و قدسی است. انسان بودن آدمی به «نام» است. «نام» نه به معنای اسمی که آدم‌ها را به آن می‌نامند. هر چند که آن هم مقدس است، از آسمان می‌آید، به دشمن نباید گفت، دانستن آن خود گامی است در راه داشتن و به دست آوردن صاحب آن و ... بلکه به معنای آن حقیقت والائی که در آدمی

است و او را از غریزه‌های پست، خشم و کین و کشتار، آز و در یک کلمه فرومایگی دور می‌دارد، از درندگان و بهائم جدا می‌کند - یا امکان می‌دهد که جدا شود - و خود را بالا، بالاتر از فلک، سپهر و ستاره، به سوی آفریدگار بالا بکشد، بی‌آنکه از جاودانگی آن‌ها برخوردار باشد. و این برآمدن و صعود دردناک بنده‌ایست که در جستجوی آزادی چنگ در ستاره می‌زند، چون که آگاه است خوب می‌داند که ستاره می‌ماند و او، مرگ شکارگر در انتظار پرواز اوست تا تیرش را در قلب شکار بنشانند. و با این همه بال می‌زند زیرا مرگ تن او را خاک می‌کند ولی به «نام»، آن گوهری که معیار همه ارزش‌های دیگر است به آن دست نمی‌یابد. هم سنجه هم مجموعه و هم ذات ارزش‌ها و در نتیجه فراتر از اخلاق، نسبت به آن پیشین، امری هستی شناختی است. جسم «خور و خواب تنها» یکسره اسیر زمان و بنده‌ی اوست. چه از آن ما باشد و چه از آن دام و دد. اما انسان خردمند هوشیار فردوسی که از فلک برتر است، دارای دانائی و توانائی است، می‌داند، برمی‌گزیند، جوینده و یابنده‌ی «نام» است. حتی به بهای مرگ و گاه این کمترین بهاست برای وجود داشتن به آیین جهان و جهان‌آفرین، نه فقط بودن جسمانی، «تنومند» و جاندار بلکه «بودنی» آزادتر از جسم و جان، در آن جای ناشناخته که انسان در راستی، درستی و سربلندی روان خود آن را می‌سازد، در نام؛ که چون بر ساخته‌ی روان، باورها یا ارزش‌هاست، همگانی و آسان نیست، مه‌آلود و ناروشن است و چون در جان نشست از کوه استوارتر است، مه‌آلود و ناروشن است، چون دیده نمی‌شود؛ چون چیزی نیست که آنجا، در برابر ایستاده باشد. «برابر ایستا» نیست، مثل روح بهار است که هوز نیامده، ریشه طبیعت را تسخیر می‌کند تا روزی که سبز و آباد زیر چشم خورشید گسترده شود. آرزوی «نام» (و دلواپسی ننگ، «نام و ننگ») نیز به همان شیوه است. چون روان پهلوان را تسخیر کرد، چون در جان او ریشه کرد، اراده و خواست، رفتار و اندیشه او را آن‌چنان که خود می‌خواهد، می‌سازد.

اصلاً با اندیشه و کردار او یکی می‌شود، چون ملاک و ارزش ارزش‌هاست. مثل پول در روزگار ما که ارزش‌های دیگر، که خوبی و بدی و دوستی و دشمنی را می‌سازد، برای پول با هم دوست می‌شوند، دشمنی می‌ورزند، همدیگر را می‌کشند، که سیاست و جنگ، هنر و علم و ادبیات، موسیقی، نقاشی و مافیا را می‌آورد و می‌برد. در بعضی دانشگاه‌های آمریکا نویسندگی درس می‌دهند. - مثل جودو، کاراته - فن نوشتن رمان‌های پرفروش سوپرمارکتی شغل پردرآمد نویسندگی. دور شدم. همان‌طور که امروز برای پول آسان جان خود را می‌دهیم، پهلوانان شاهنامه برای «نام» از مرگ حذر نمی‌کردند که هیچ، بلکه به پیشباز آن می‌رفتند تا سربلندی خود را آنچه مردانگی، شرف و بزرگی نامیده می‌شد، از دست ندهند، تا به «ننگ» فرومایگان دچار نشوند. «نام‌جوئی» از ترس مرگ نیرومندتر است. «جوان است و جویای نام آمدست» و برای همین درست و راست و به‌همین سبب کشته می‌شود (چون دروغ را نمی‌شناسد، جز راست در خاطرش خطور نمی‌کند، پس دروغ هم نبرد را باور می‌کند) و پدری که در اندیشه‌ی برد و باخت است نه «نام»، فرزندکش!

«چنین گفت پیران که مردن به نام/ به ارزنده دشمن بر او شادکام» (عجب مردی است پیران!) جنگ بزنگاه نام و ننگ است جایی که گره «زمان» هم‌نبردان گشوده می‌شود. مرگ و زندگی؟ چگونگی ماندن یا رفتن است که به هستی، به زمانِ ویژه هر کسی، به عمر، معنا می‌دهد نه تداوم زمان به هر بهائی. برای همین مردانی خواست‌های دل و خوشی زیستن را وا می‌نهند تا «نام» خود را برآورند، اما در ساحتی فراتر از کام‌جوئی، از شادنوشی و شادخواری و لذت سرشار زنده بودن، آنجا که مردی جویای معنای هستی خود است یا اراده می‌کند که به آن معنا بدهد، آنگاه «کام» او (همان‌گونه که گُسته‌م به بیژن می‌گوید) در زیستن و مردن به «نام» است؛ در آزادگی، چون که «بودن» و نبودن ما در زمان است بی‌خواست ما اما چگونگی بودن ما، با سرفرازی یا سرافکندگی، به‌خواست خود ماست،

زمان را به آن راه نیست. در اینجا است که اراده خود را بر زمان فرمانروا می‌کنیم. از بندگی او آزاد می‌شویم. بدین‌سان «چگونه مردن» به زندگی معنا می‌دهد یا آن را از هر معنائی تهی می‌کند. در جنگ، آنجا که مرگ رویارو ایستاده کمندش را تاب می‌دهد تا به گردن ما بیندازد. آنگاه در دو راهی نام و ننگ ناگزیر یکی را باید برگزید. اگر از مرگ - که سلاح زمان است - ترسیدیم خواست زمان بر ما فرمانرواست، اسیر اوئیم، در زادن، و مردن بنده‌ایم. اما اگر نهراسیدیم و خطر کردیم اراده‌ی خود را بر زمان بنده‌پرور فرمانروا کرده و از بندگی رسته‌ایم. ولی چنگ بزنگاه زندگی و مرگ است. آنکه کشته می‌شود چگونه آزاد می‌شود؟ آزادی و مرگ؟

این که پیروزی زمان است آزاده و آزادگی، نه آزاد و آزادی! زیرا همه ارزش‌ها، کمال انسان بودن در «نام بلند»، در بلندی نام متبلور می‌شود! همه آنچه که گوهر آدمی را می‌سازد. و او را سزاوار انسانیت می‌کند. نه در پادشاهی و سروری است نه در زورمندی و جنگاوری و چیزهای دیگر از این دست، حتی در حماسه، به چیرگی بر دیگران نیست، به نام بلند به بلندی نام است که مایه‌ی سربلندی، سرافرازی است. همه این اشاره‌ها به بالائی و بلندی، افراستگی در سخن، نمودار اندیشه‌ای «فرازنده»، نمودار مفهومی متعالی است. نام که مردانگی مرد بسته به آنست برتر و فراتر می‌رود و بر او پیروز می‌شود و تن و جان را فرا می‌گیرد تا آنجا که برای بزرگی و مردانگی از سر جان بگذرد تا به بلندی نام برکشیده شود و در پایگاهی بالاتر و بلندتر از «سیاهی لشکر» نام بلند را، که دیگر مفهومی مجرد است و ای بسا با مرگ ملازمه دارد و چون همزاد مرگ است، نای واقعیت و جهان است، تا این «نام» را پاس دارد.

پهلوانی در نفی واقعیت و جهان نیست بلکه به عکس کامرانی تن و جان در جهان است.

اما جلب نام خود کام کام‌هاست تا آنجا که منوچهر پادشاه کام خویش به خاک می‌افکند، «تا برکشد نام خویش» و نام‌آوری او در خونخواهی ایرج است که بیدادگرانه کشته شد و کشتندگان، «داد» را که آیین گردش کیهان و رستگاری آدمی است تباه کردند. پس برکشیدن نام - حتی به بهای مرگ - نفی هستی خود است به سود جهانی به آیین، نه انکار و نفی جهان. پس مرگی که همزاد «نام» است نفی زمان خود - عمر - است برای پیروزی بر زمان خود تا عمر را به هیچ و پوچ نگذرانده باشیم، تا بیهوده نبوده و بیهوده نمانده باشیم، تا نام خود را برکشیده و از فراز سر همگنان و همانندان و دیگران به آن سوتر از زمان خود پرواز داده باشیم.

همان نام باید که ماند بلند چو مرگ افکند سوی ما بر کمند

که کس در جهان جاودانه نماند به گیتی به ما جز فسانه نماند

پس چون رفتیم جز «نام» چیزی نمی‌ماند و نام افسانه‌ای بیش نیست نامی و افسانه‌ای؛ برای همین که آزاد نیستیم - نه در زندگی روزانه، در گفتار و کردار و رفتار، و نه در هستی زمانند - به «آزادگی»، به آزادی نفسانی، آزادی روح دل بسته‌ایم. از آزادی که نیست، و نبود آن نه به‌خواست ماست و نه در اختیار ما، به تعالی آن - آزادی روان، آزادگی - پناه برده‌ایم. آن هم از راه برکشیدن و ماندگار کردن نام بلند که پس از ما به گیتی چون افسانه‌ای بماند. افسانه‌ی نام. برگزشتن، از فراز سر نیستی به آن سوی مرز یا حصار زمان پریدن - «نمردن» و زنده بودن در نام - افسانه است. به یاری نام، مرگ را پس پشت می‌نهیم، به یاری افسانه! اما همین افسانه چون مانند ستاره راهنما و هدفی پس از مرگ در اکنون ما، در زندگی حضور دارد رفتار و کردار ما را شکل می‌دهد و راه را به ما می‌نماید، و چون به همه این کارها تواناست در آدمی بدل به حقیقت، (واقعیتی نفسانی) می‌شود

و وجود او را تسخیر می‌کند؛ او را از ترس که برادر مرگ است، از ابتذال «مشتی فرومایه» بیرون می‌کشد. «افسانه» بر واقعیت موجود، بر دنیای مرد پیروز می‌شود؛ مرد و زن! همین پیروزی افسانه بر واقعیت، بر جسم و جان را در تهمینه می‌بینم که «به کردار افسانه از هر کسی» داستان رستم را بسیار شنیده و بر او عاشق شده، و چه عشق بنیان‌کنی که بی‌هراس از نام و ننگ و رسم و آیین سخت‌ریشه، جان عاشق بی‌خویشتن را به آتش کشید؛ عاشقی از داستان‌ها و افسانه‌های شنیده، مگر شاهنامه خود افسانه‌ی زنده کردن مردگان نیست؟ (زندگی مردگان و زیستن آن‌ها در ما و زندگی یافتن ما در پرتو هستی آن‌ها، آن‌ها را حس کردن، در آن‌ها و به آن‌ها اندیشیدن و به خود بازآمدن) «چو عیسی من این مردگان را تمام - سراسر همه زنده کردم به نام». (شعر را درست به‌خاطر دارم؟) زنده کردن مردگان و از این راه و (از برکت سخن) خود زندگی دیگر یافتن و گفتن که «نمیرم از این پس که زنده‌ام». به یاری سخن مردگان را به نام زنده کردن و «از این پس» خود نهمردن، پس از یک زمانی مرگ را انکار کردن و خود را از گردش ناگزیر آن برون افکندن و از بندگی آن رهیدن در تن، نیست شدن و در جانِ آزاده گریختن و به «نام» در سخن ماندن، چه نام را به یاری سخن می‌توان نامید.

از مجله بخارا، مهر ۱۳۷۸، شماره ۸

بازسازی از [وبلاگ آوازه‌هایی رهایی](#)